جغد در ویرانه چون جا میدهد دیوانه را
سایهٔ بال هما یکچند گو بر سرم مباش

بانگ مطرب شد مکرر بر قدم کلبانگ زن
مهرهٔ سعی تو گو جاوید در ششدر مباش

محنت و رنج سفر یکچند دور از راه نیست
پیش ازین چون مردم آسوده تن پرور مباش

رهروا از بس دلیل راه چشم راهزن
چون قلم خضر رهی کس گو خط مسطر مباش

خویش را بر قلب دریا زن کم از طوفان نه‌ای
از برای قطره ممنون چشم تر مباش

در وطن گر تنگ شد جایت سفر کن اختیار
در دل دریا گره چون آب در گوهر مباش

گو کسی گر باغبان سید که در باغ جهان
سایهٔ برگی چه شد گو نخل بارآور مباش

ای سحاب فیض بهر تشنگان ابر آب
آب باری چه شد گو بحر پهناور مباش

میروم تا سر ز جیب خاکساری بر کنم
چند روزی گو لباس عزتم در بر مباش

عمرها پیش رخ وی خار و خس خندیده
گر گند پیر گریه ای گل ز بلبل تر مباش

خاک پایم گر نخواند اهل این کشور چه باک
چون منی را پایه گو از آسمان برتر مباش

میروم از صفحهٔ ایران تکلف بر طرف
مدّا انعامی نبا شمم گو درین دفتر مباش

عیب پشمم گر فکندم اطلس گردون ز دوش — اخگر سوزنده کو در زیر خاکستر مباش

خطبهٔ افتادگی بشنو غرور از سر بنه — اینقدر بالا پایه بر خود چیده چون منبر

بادهٔ صاف حریفان بزم ایران را بس است — سهل باشد گو چو من دردی درین ساغر

رفتم و برداشتم از خاطر یاران غمی

جز رضای من بفعل آمد رضای عالمی

لعل و گوهر نیستم کز بحر یا کان میروم — قطره اشکم ز مژگان سوی دامان

نیستم گلبن که با پر جا بمانم در چمن — خار خشکم با صبا افتان و خیزان

من که در ایران نمی آیم بکار هیچکس — با چه استعداد سوی هند از ایران

اعتبار حسن یوسف نیست کالای مرا — سوی مصر از ساده لوحیهای کنعان

آبرو در کار دارم گر وطن گر غربت است — تا نه پندارند مردم کز پی نان

موج بحرم خوشتر از چین جبین مرد مست — تا نه پنداری پی گوهر بعمان

پای طاقت نیستم چون زحمت دامن دهم — پنجه شوقم باندازه گریبان میروم

ناتوان تن دارم گردون ز کلک مو ولی
هر طرف پیش آیدم راهی بمژگان

مژده وصل عزیزی بر دلم آید گران
از وطن با آنکه با صد داغ حرمان

پا بدامن میرود کشتی نشین وز گریه من
نیستم کشتی نشین و پا بدامان میروم

گرچه شواند بجایی رفت پنهان آفتاب
چون هلال از ضعف من پیدا و پنهان میروم

ره نوردان بلا را ناله خضر ره بس
میکنم افغان و از دنبال افغان میروم

نیستم کشتی که باشد آرزوی ساحلم
موج گردابم بجولانگاه طوفان

پای در دامن مکش ای همسفر کین راه را
گرچو صبحم پا کشید پستی بدامان میروم

ربط با طرحی بود از دوری ها تا کجا
در خراسانم همان گر از خراسان

مورم اما میدهد گردون بدستم اختیار
کی پی خاتم سوی ملک سلیمان

خلق میدانند با من چرخ چون میکند
گر کسی نشماردم قانع که باور میکند

در سرم بیهوده چندین نیست سودای سفر
در وطن تا کی بود خرجم ز بالای سفر

مدتی شد بر گرامی پیشم از اهل وطن — میکند پیش از رفیقانم تقاضای سفر

چند روزی گرچه از شکل سپید پهنای من — شد حضر را در دو پیر کمتر ولی وای سفر

باز از کنعان شنیدانم که پیراهن رسید — اینقدر دانم که می بوی پدر حضر پای

چشم بر لطف خدا دارم نه سعی با خدا — کشتی خود در افکندم خوش به دریای

مهر با نیکهای یارانم دلیل راه شد — ورنه من هرگز نمیکردم تمنای

خودپسندی عیب باشد در حریم مصلح — مجلس آرای حضر شد چهره آرای سفر

مصر گردد هر کجا افتم ز جوش مشتری — کی کند جنس هنر نقصان ز بالای

مهر قسمت بر دلم افکند گویی پوی — ورنه بر حب وطن بگزیدمی رای سفر

نسخه حب وطن میخواندم اول از زبان — روزگارم میدهد تعلیم انشای سفر

ایکه میگویی سفر دارد مشقت بیشمار — گر بود همراه لطف شه چه پروای سفر

تا نگیرد اول از شاه خراسان رخصتی

هیچکس را از خراسان نیست یارای سفر

عزم رفتن کرد پیدا فر ایفرمانش بود | کی تواند زد اقامت تیشه بر پای

خوش بود عزم سفر خاصه ایام بهار | خیمه بیرون زن که شد وقت سیاحی

تا سفر کردم من از ایران اقامت شد ضعیف | این عزیمت عالمی را کرد اغوای سفر

من که بیرون رفتن از دروازه‌ام پیشم کفر بود | این زمان افکنده‌ام در شهر غوغای

تا جوانی بود می انداختم خود را زراه | باز شد چون صبح در پیری مرا های

همتی ای دوستان فسخ عزیمت چون کنم | رخت بر دروازه و یاران مهیای

هر کجا افتم بسجود این درم مقصود باد
گرچه رفتن دیر شد یا رب که رجعت زود باد

میروم زین آستان و خاک بر سر میکنم | میبرم نام وداع و رخ بخون تر میکنم

نام قندیل حریت میبرم در تیرگی | صبح صادق را جان چاک ور میکنم

نامه از هر جا فرستم سوی این در خود سبق | بال برمی آرم و کار کبوتر میکنم

دشمنان وندازراهم بحرف دوستی | پیاده لوحم هرچه میگویند باور میکنم

کشته خون مردم چشمم ز بی‌مهری سفید | من چو طفلانش خیال شیر مادر می‌کنم
چشم بر خوان فلک دارم ز بی‌دردی همی | گر تهی چشمی کمین صید لاغر می‌کنم
نقش بندم خوش نمی‌آید که نون خود می‌کشم | با همه انکار تب خود کار آذر می‌کنم
شکوهٔ بیداد دوران قصه‌ای نتوشتنیست | میر بیداد دوران بستر با من فلک
دارد از گرداب طوفان حلقه‌ها در گوش من | خدمت دریا نکویی بهر گوهر می‌کنم
ترسم افتد بخیهٔ شیادیم بر روی کار | ورنه چون گل چند روزی خرقه در بر
گرد ما غم را پریشانی نبیند از کار | از در معنی جهانی را توانگر می‌کنم
از چه یارب شب به شب چون ماه نو در ما نشست | آرزوی هند را همچند لاغر می‌کنم

از تو دارم آرزوی بازگشت ای آفتاب
آنچنان کز حکم جدت بازگردید آفتاب

لله الحمد که گیتی به خوشی کرد آهنگ | روی ایام شد از بادهٔ عشرت گلرنگ
آسمان طرح نوا افکند کم آزاری را | وقت آن رفت که بر سینه کند سینه سنگ

بسکه گردید تغیر ز طبایع معدوم | نرود در روز جدایی ز رخ عاشق رنگ
از جهان بسکه کدورت سفری دارد | چون غبار از رخ آیینه توان رفت ز زنگ
هیچکس نغمهٔ خارج نسراید چه عجب | بر لب جوی نی از باد شود گرانسنگ
چه نشاطیست در ایام که از شوق طرب | ناخن چیده زند زخمه بر ابریشم چنگ
چه خوشی روی نمودست ندانم که دگر | خواب در دیده بجنبم نکند میل درنگ
شد قصور همه کس را سبب نوعی که فلک | عینک از تیر بتاند چو عصا الف کلنگ
بهر یکرنگی شیر علم لشکر کیست | که خود از پوست برون آمده چون مار پلنگ
باد یا رب سوی دریا خبر عدل که برد | که ملاحی کشتی شده مشهور نهنگ
از چه سرکج و گر نور هدایت تابید | که برد تحفهٔ اسلام فرنگی بفرنگ
از سمندی که فلک جلوهٔ طاوس آموخت | که به پهلو زند کام دگر چون خرچنگ
سپه کیست که در همرهیش راکب چرخ | کشد از کاهکشان توسن گردون را تنگ
یا رب این جوانی عهد ز کجا برگردید | مگر آمد بزمین بوس شه هفت اورنگ

شاه عباس که تیغش ز اجل جان گیرد
کمترین بندهٔ او باج ز خاقان گیرد

می‌زند توسن اقبال ترا بوسه بپای — گر رسد خاک خراسان بفلک دارد جای
درگه عرض سپاه تو تماشایی را — مژه چون خامهٔ مو دسته شد از کج حالی
کاش می‌دید سپرا پردهٔ منصور ترا — آنکه منصور ترا کرد ستایش بسرای
حیث شاهان قدمی همره اخیل تو بود — می‌رسد پیشتر از قافله آواز درای
صبح در کشور خصم تو نگردید سفید — از چه از دو اسپه ظلم شب حادثه زای
فتح و نصرت بتو نازنده از آنکه هست — علمت ملک ستان و حشمت قلعه گشای
دهر برگشته ز آوازهٔ لشکر کشیت — چه عجب خیزد اگر از نی رمح تو صدای
عاقبت خیمه چو گردون سپاه تو زند — هر کرا قاید توفیق بود راهنمای

آفتابی و بود صبح سپهسالارت
در عراقی و بود شاه خراسان یارت

ای ترا کرده خدا از طرف خویش امین | عدل در بارگه دولت تو صدرنشین

تویی امروز که از بهر غلامان تو باج | قیصر از روم فرستاده و خاقان از چین

هر کجا نام بری سکه بنام تو زنند | ربع مسکون بود از دست تو زیر نگین

پرد از تیغ تو هر ذره بجای خورشید | شد از رمح تو هر دانه بلکی پروین

پیش عزم تو بود باد سبکخیز گران | نزد حلم تو بود کوه گران بی تمکین

بر لب گور نهد پا چو نهد پا بر کاب | خانه مرگ بود خصم ترا خانه زین

گوش ماهی شده در تحت ثری پر ز شرف | خون اعدای ترا بسکه فرو برده زمین

شد ز عدل تو چنان های حوادث کوتاه | که سر زلف بتان هم نشود رهزن دین

هر کجا جلوه کند رخش تو نظارگیان | هر سر موی زبانی شده گویند همین

که جهان در کنف عدل شه آبادان باد
خلق را دل بهواخواهی او شادان باد

ای ز عدل و کرمت دیده عالم روشن | از ازل عدل و کرم گشته ترا جزو بدن

ساحت جاه ترا روی زمین یک کف دست
خانه قدر ترا سقف فلک یک روزن

خصم آهن دلت از قید تو سر گر برد
بهر زنجیر خدا داده بزر فین گردن

بی تقاضای کف ابر نبارد گوهر
بی سموم غضبت برق نسوزد خرمن

گلبن از سایهٔ انصاف تو گر سر نکشد
نگذارد که دگر غنچه درد پیراهن

دهدش تیغ تو از جوهر خود خط امان
روز کین چون بزنهار درآید دشمن

کاغذ چربه بود پردهٔ چشمش گویی
بسکه خورد از مژه بر چشم عدویت سوزن

دهر بر دیدهٔ خصم تو بود تنگ چو گور
چون جنیبت کش تو تنگ کشد بر توسن

خامت را ازل بوجود دولت دیر
سر نوشتن ز قضا نام تو شد در معدن

غنچه در دیدهٔ بدخواه تو پیکان گردد
نفس تا بلب آید چو نی افغان گردد

گر نه فغفور مطیع تو چو قیصر گردد
صورت چین هم ازو تا بقلم بر گردد

خاک پای تو چو تقسیم کند نور نظر
دیده کنده چو خورشید منور گردد

عید عدل تو چنان کرده جهان را رونق
باز خود آید و قربان کبوتر گردد

همچو داغی که فتد بر بدن از ماه گرفت
مهر در کشور خصم تو مکدر گردد

هر کجا شیردلان تو نمایند جدل
شاید ار مور در آن عرصه غضنفر گردد

در زمان تو رگ کج قلمان از دهشت
بر بدن راست چو ابریشم مسطر گردد

هست روشن ظفرت به همه کس چون خورشید
که به یک حمله ات آفاق مسخر گردد

هیچکس کسب سعادت نکند جز ز درت
به صدف قطره محال است که گوهر گردد

گر کشد خوی ترا باد مصور چه عجب
که دماغ از گل تصویر معطر گردد

دست بر هر چه گذاری گل مقصود دمد
پای بر هر چه نهی چشمهٔ کوثر گردد

ظفر از رایت اقبال تو منصور شود
فتح از دولت تیغ تو مظفر گردد

ای لوای تو به اقبال رسانیده مدد
فتح را پایهٔ چتر تو گل روی سبد

ای چو صیت تو لوای طرب عالمگیر
زادهٔ ماهچهٔ رای تو خورشید منیر

صوت ناهید بر طرب تو صوت درای — جلوه صبح بر رای تو چون عشوه مهر

بسکه پیکان تو در خون عدو کرد دو پر رخ — میتوان بست که از زخم تو گلدسته ز تیر

بی صلاح دم تیغ تو اجل دم نزند — دو زبان گشته چو مقراض یکی در تدبیر

از کمند تو چنان گردن دشمن شده رم — که کشیدن رکش آسان شده چون موی خمیر

از پی تیر تو هر گاه گریزد دشمن — جانش از تن همه جا پیش جهد یک سر تیر

در گلستان جهان نیست بغیر از تو گلی — مرغ گلشن بهوای تو بر آورده صفیر

چتر دادا دگر از عرش خدا با شاها — سایه مرحمت از فرق رهی بازمگیر

مهر رای تو بهر ذره که پرتو فکند — میکند تربیتش صبح در آغوش ضمیر

قدسی از خاک درت دیده چو روشن سازد — چشم حاسد شود از آب سیه چشمه قیر

هر که جز راه تو پوید ز ازل گمراه است — هر چه جز مدح تو باشد سخن افواه است

عرصه بر خلق جهان تنگ شود گر گویم — صیت اقبال باندازه نامت بادا

طایر قدر که بر سدره فرو نارد سر — تا ابد دانه خور گوشه بامت بادا

ره نوردان عشق را غم نیست | هر زمان گر غمی دچار شود

مرده را زنده میکند غم عشق
عالمی نیست همچو عالم عشق

پسر عاشق ز تیغ بگریزد | رگ جانش بنشتر آمیزد
شورش عشق در دل تنگم | هر زمان محشری برانگیزد
توتیا سازم از غبار رهش | بر بصرم هر که گرد غم بیزد
قسمتم خون دل بود چکنم | کس بقسام رزق نستیزد
چون نهالی بود ز سیل قوی | فلک از گریه ام فرو ریزد
او فتادم چنانکه نقش قدم | نتواند ز خاک برخیزد

ما گر افتاده ایم نیست غمی
خاک راهیم رنجه کن قدمی

شام هجر تو گوشه گیرم | چون چراغ سحر فرو میرم

دولت وصل تو خدادادیست | چه گشاید ز عقل و تدبیرم

کشته هست دلم خیال وصال | کرده موج سراب زنجیرم

می جو شد کهنه زورش افزاید | شد جوان عشق اگرچه من پیرم

پند دیوانه هم جنون آرد | شد خراب آنکه کرد تعمیرم

گفتمش از چنگ غم کشم دامن | شد زه پیرهن گلوگیرم

یعنی کرده تلخ کام مرا | ورنه با غم چو شکر و شیرم

غم عشقت بدل کمی نکند
هیچ غم جز غمت غمی نکند

ناتوانم توام که از خواری | دشمنم میکند پرستاری

مردم و حال من نمی پرسی | وه کجا شد طریقهٔ یاری

عاشقان را ز بزم میرانی | بوالهوس را نگاه میداری

بی تو شبها بکنج تنهایی | داده چشم رواج بیداری

بعد عمری گرت دچار شوم — خویشتن را بمن نمی آری
آنچنانی که با منت هرگز — آشنایی نبوده پنداری
رشک غیرم بشکوه میدارد — ورنه کی شکوه دارم از خواری
قدسی از شکوه لب ببند چرا — خاطرش زین فسانه آزاری

شد چو بیگانه یار جانی من
مرگ بهتر ز زندگانی من

سنگ زیر سر کر دانیم سنگ آسیاست
کس شنید اند که روز من کجا روزی کجاست

رشک دارد غیر بر من با وجود حسرتم
دیده ام را دیده دیگر چو عینک در قفاست

دوستان نقش مرا بر خاک شویند دید
با وجود آنکه چشم دشمنان از نقش پاست

من که در عریانیم پاکی نبود از هیچ بند
در لباسم این زمان اندیشه از بند قباست

همت پستم مرا محروم کرد از کام خویش
میوه با رسن نیست دست بینوایان نارساست

هیچکس فیضی نبرد از شاهدان این چمن
لاله را داغ دل و گل را پریشانی نصیب

خود گزیدم آخر خود را چه شد گو تیره باش
لاله را جز اضطراب داغ کردن بد نماست

بر سر راه تو خلقی را از گرد اشتها
مردمان دیده زیر خاک چون مردم گیاست

بر ضمیر روشنم روشن دلان حسرت برند
گوییا صبحم که چشم آفتابم در قفاست

عاقبت بر روی زندان هم دری خواهم گشود
میکند کاری دعای می پرستان گر دعاست

گنج دولت یافت هر کس کنج درویشی گرفت
بر بساط دهر نقش سر و نقش بوریاست

اهل دنیا در بروی اهل دانش بسته اند
بر سفال نو زنم راه تراوش بسته اند

گر ترا باشد زحال می پرستان آگهی
خواه چشم از نور خالی خواه جام از می تهی

شیشه میداند چه خونها کرده در کار قدح
کس ندارد غیر دل از حال چشمش آگهی

کو مکش دامن خیالت از ضمیر روشنم
زانکه هست آئینه بعکس چون جام تهی

بگذری سوی من و گویی که بی تابی مکن
دست بر دل مینهیم چون بالحسم منهی

از تهی چشمی بر دبر آب باریکم حسید
آنکه چشمش چون حباب آماس کرد از فربهی

با وجود تیره بختی بر وزگارم بد نشد
در سیاهی لاله را داغ او در رو در بهی

من سیه بخت و تو روشن دل مکن تقلید من
خیمه کی وارون زند چون لاله ماه خرگهی

پنجه نعیم ز مزدوری ندارد آبله
پوست از دست تهی دستان کند پهلو تهی

از در دلها گدائی ننگ و نام آورده ایم
تا بصد خون جگر صبحی بشام آورده ایم

با وجود تیره‌بختی ساختم با روزگار | داغ خود را در سیاهی خشک کردم لاله‌وار

بسکه دارد آسمان هر دم برنگ دیگرم | بی خاد دستم برآرد رنگ چون دست خمار

می نیوشم ز ساغر گر نیارد در بهار | گل نمیچینم ز گلبن گر نباشد زخم خار

گرچه پنهانم ز خویش اما بچشم دیگران | از درون تیره‌ام چون مردم چشم آشکار

ابر بخت تیره‌ام بارد چو در دامان کوه | سبزه چون مژگان سیه روید ز طرف چشمه‌سار

داغ من تا نیک شد بر سر دل دشمن سوخت | راست گفت آنکه چشم بد کند در نیک کار

در بیابان کعبه پوشیده است و مجنون برهنه | دیده پیش از سنگ عاشق گرم سرد روزگار

جز باتش دل نسوزندم که روز بیکسی | گر نماند دل از او داغی بماند یادگار

عیب شو ناکرد اگر زیر و زبر گردد فلک | شیشهٔ ساعت بود هر ساعتی بیک قرار

آسمان قدری بخون می پریشان است گرد
چون حریفان از زبون دید آنچه گردون خواست کرد

دشمنان را سرزنش کی میکنیم حق با منست | چو بتیغ زبانم سرنوشت دشمنست

هر کرا زخمیست من چون مرهم از آتش کشم | جان هر دلخسته را گویی که جان من است
شعله را از مهربانی دل نسوزد بر کسی | نطفه آتش ز بطن سنگ و صلب آهن است
گر بگویم راست بی بلبل نمی آید بکار | با وجود آنکه گل چشم و چراغ گلشن است

کس نپردازد بحال بینوایان چمن
غنچه دوزد بر تن صد برگ گل یک پیرهن

راه بیرون شد مجو زین گنبد نیلوفری | آید از روزن برون کاخ آفتاب اسکندری
لب ز افغان بسته دارم تا دلم از حسرت است | بر نمی آید صدا از هیچ ظرفی از پری
طول شب بسیار شد گویا ز آه سرد من | صبح را در زیر دامن کرد شمع خاوری
کی فزاید جوهر ذات اعتبار عارضی | تیغ را جوهر نیفزاید ز دست جوهری
صبح هرگز بر نمی آرد نفس بی یاد من | حق تعلیمی بر او دارم ز پیراهن دری
راهرو ننهد قدم هرگز براه بی دلیل | سطر هم بر صفحه کی می آید از بی مسطری
می برد از یاد شوق غربتم حب وطن | زانکه در کنعان ندارد چشم بینا مشتری

کاش بگذارد که پردازد بجام دیگری | چون ندارد ماه در ایام مهر مادری

چون جوانی رفت برکن دل ازین دیرینه کاخ
میوه بعد از پختگیها بگسلد پیوند شاخ

از گرفتاری مرا یکجا بود آرامگاه | رشته بر پا کاش چون سوزن توان کرد سر راه

گرچه گردون داد روزی چند پهلوی نوی | اندک اندک تیر باشد باز از پهلوی ماه

خرمن امید من چون دست مردم در تهیست | میروم از کشت مردم وام میگیرم گیاه

نظم من در ناتوانی دستگیرم چون نشد | رشتهٔ خود را نه آخر میشود گوهر پناه

کی برم هرگز شکایت در روش دلها | خاطر آیینه طبعان را نباشد تاب آه

برگناه ما چرا گیرند ارباب کرم | عفو از آمرزگاران وز گنه کاران گناه

با اسیران کینهٔ خوبان نباشد در دلی | چشمشان در جنگ جای آشتی دارد نگاه

کی ز حال خویشتن اندازد فلک از انقلاب   آب گوهر کم نگردد گر شود دریا سراب

حیرتی دارم که روزم را چرا روشن نکرد   مطلعی چون صبح و چشم مطلعی چون آفتاب

خوشتر است از طبع روشن پیش شاعر شعر تر   جوهری را آب در گوهر به از گوهر در آب

رفته است آوازه ام هر جا و من جای خموش   دیده ام چون شمع بیدار است و پا در قید خواب

راه بیرون شد نمی یابد نفس زین تنگ جا   چرخ را روزن مبارک نیست جز چشم حباب

غافلی از غیرت مرغ چمن ای باغبان   شیشه را از خون بلبل پر کنی بهر گلاب

دل بجهان منه که جهان خانهٔ فناست — در گوشهٔ که نیست خطر کام اژدهاست

مردم میان چاه نه منزل گرفته اند — بر گرد دیدها صف مژگان صف بلاست

بی محنت خمار کسی باده نخورد — از شیشهٔ سپهر که پیمانه هواست

مگذار آشیان که درین بوستان سرا — پیش از بهار باد خزان با گل آشناست

از بار توتیا نکشی توتیا بچشم — چشم تو غنچهٔ ست که در خاک توتیاست

اندوده اند سقف فلک را بنیل غم — گویی بنای خانهٔ گردون پی عزاست

تابوت پوشش چرخ بود اطلس سپهر — تابوت تخته در دروازهٔ فناست

نه تخته می پستاند نه صدقه میدهد — پیش اجل یکیست اگر شاه اگر گداست

ای در کار مردم چشم جهان چه شد — باغ زمانه را گل روی سپید کجاست

آه که در خراش جگر کم زناخنست — دستی که در گشادن موج کمر اصباست

جوشیده باز خون شهیدان ز دیده ام — تخمیر دیده ام مگر از خاک کربلاست

کیخسرو فلک چو کمان قضا گرفت / تیری زروی ترکش ایران هوا گرفت

چرخ محیل برد عجب حیله بکار / یارب بمرگ حیله نشیناد روزگار

شد وقت آنکه سینه بناخن کند خلق / بر سر کفی دو پنجه ضرورست شانه وار

شد وقت آنکه آینه آفتاب و ماه / از خود برآورند چو روی بتان غبار

شد وقت آنکه سر چو پر موم چو پای شمع / درگیرد و بجز من کبر دون رفت شرار

شد وقت آنکه از اثر گردباد غم / اوراق دل سپیاه شود چون خط غبار

شد وقت آنکه زهره ز بالای آسمان / گیسو بریده روی گذارد بدین دیار

شد وقت آنکه سعی کند در گریستن / ابر تموز بیشتر از ابر نوبهار

خانی زدست رفت که در پای نعش او / بر سر زدند دست سلاطین روزگار

از زهره پلنگ که خون گشت ازین خبر / تلخ است در مذاق نبات آب کوهسار

روزی که نیزه بر بدنش چاره پاره کرد / چون اطلس سپهر بگردید تار تار

شمشیر را بخاک نهفتند تا نشست / از رفتن تو گرد یتیمی بر عذار

بدخواه را کسی که کند رهنمای خویش
با شمر خود رود بسوی کربلای خویش

هر موی من چو کلک مصور بصد زبان
آغاز کرده مرثیهٔ قرجعای جان

چشم فلک چو حلقهٔ دامست زیر خاک
از بسکه خاک کرده بسر زین غم آسمان

در چشم گلرخان مژه از خون کشته رنگ
یا چیده اند در قدح نرگس ارغوان

بشکست راه گریه و پا مان گریه
گردد مگر ز هر بن مو دجله روان

از بسکه در فراق تو خون ریخت چشم ابر
شد در صدف گهر متشابه بناردان

هر بد که با تو کرد مکافات یک نشد
یارب چرا فتیلهٔ زخمت نشد سنان

رفت آفریده زجهان کز فراق او
گویی نماند در بن هیچ آفریده جان

مویی که شد بریده بماتم پسر ای تو
چون تاک نو بریده بود خون ازو روان

چو سر نداشت نیزه فولاد شست
آمد که جو سرت بباید ز استخوان

تا باشدت ثواب شهیدان کربلا
مو را د چون پنهان انس تو بود نشان

شد در جریدهٔ شهدا ثبت نام تو
صد در بهشت گشت معین مقام تو

پوشید در جهان چو خداوندگار چشم
کس را چه دلخوشی بود از روزگار چشم

زین پیش اگرچه بهر نظر بود بعد ازین
غیر از برای گریه نیاید بکار چشم

آرد به بزم بی نفس مشکبوی تو
هر سو برای گریه چو مجمر هزار چشم

آنرا که رفته پایه قدر تو در نظر
بر روی آسمان نگشاید ز عار چشم

آنرا که خار در جگرش غم نمی‌کشد
زین قصه بهر گریه کند خارخار چشم

در خرج گریه بسکه دلیری کند مباد
ماند ز قحط آب چو عینک ز کار چشم

شد گریه عادتی بطریقی که خصم را
گر کم کنند اشکشان در خمار چشم

در عهد ماتم تو که طوفان گریه است
کس خشکتر ندید ز ابر بهار چشم

امسال وقت گریهٔ اصحاب کربلاست
کو نوح بر ندارد از طوفان پار چشم

در دولت عزمیت تو به یکسال را
چندانکه چشم کار کند گرد کار چشم

پیوسته داشت چیرت قدر نوشیروان — کو آن پیاده کش شفق در سواد چشم

از دولت تو داشت عجب کامرانی — عهد گرار سپید بر بن روزگار

گویی غبار فتنه بهر دیده بنچشید

یا مردمان دیده بسر خاک ریخشید

تا پای حمله تو برون رفت از رکاب — روی ظفر ز گرد یتیمی است در نقاب

از بس گریست شد به مرگ تو خشک و تر — در بحر هم بدیده گوهر نماند آب

موجش سر دکه اره شود پای نخل را — زین اشک دل خراش که میریزد از سحاب

چشم از پی تو پیشتر از نقش پای بود — تا دیده که بر سر تو آورد انقلاب

روزی که بر تو چشم بد اندیش کار کرد — چشم ستاره بود در غفلت مگر بخواب

شد تیره تر ز صبح دمیدن جهان مگر — در ماتم تو جامه سیه کرده آفتاب

اهل نشاط را ز کدا از فراق تو — یک پرده رگ برون ز دل از پوست چون رباب

از بسکه خلق لب چو جوی خون گریستند — گویی فتاده در چمن آتش ز برق آب

یکباده بردیی از جگر خویش زاد راه / بار سفر چو بستی ازین عالم خراب

آن وقع داشتی بنظرها که از تو بود / بدخواه در هراس و نکوخواه در حساب

قایم مقام تو خلف صدق تو بست / کی صبح منتهی شود الا بافتاب

روزی که این نمک بحرامی اراده کرد / از اسمان سپیده بموراد این خطا

ای پاغر نمک بحرامی مدبب تو / جون می نمک بس است بر آبکی شب تو

کیوان سیاه پوش بمرگ تهمتن است / ناقوس آسمان چو جرس پر ز شیون است

در چشم کور آب سیه خرج گریه شد / بهر تو گریه جایزه اس چشم روشن است

با صبح تیره کی بود از شام مشتیر / گویی که افتاب سر چاه بیژن است

در صبح خانه روشنی افتاب نیست / گویی که مهر دیده تهی تر ز روزن است

نگذاشت تشنه گذرانند از درست / چشم زمانه شکر از چشم سوزن است

از اشک گرم در جگر اب آتش است / گویی که سبزه لب جوی و د چو گلخن است

خرمن بها به نیزه تو دادی و خوشه را
مار است نیزه هر سر موئی که بر تنست

پیکان و پستان کنندش موی زیانکی
آخر نه سخت‌تر دل خصمت ز آهنست

هنگام ماتم تو زاشک کبودپوش
سرکرده رود نیل ز هر ذره خروش

در هر که بنگری الم دیده‌ای است
خاک غمش چو چنبره نور پسته بر سرست

در گریه بسکه بر سر مشق است آسمان
هر اختر ش مسوده چشم دیگرست

بر سر زند سپهر ز کف الخضیب دست
گوش فلک ز ناله کر و پیان کرست

در ماتم تو روی خراشید و مو برید
انگش هنوز پرده تقدیر چادرست

وقت صبوح کرد قضا این عمل رواست
گر صبح را هنوز ز شبنم جبین ترست

بی بهره نیست چنبر و ایران هنوز ازو
رخت سیه مزید سیاهی لشکرست

یک خون گرفته خونی و خونخواه عالمی
هر ذره و قاتلش رسد چند کشورست

صبح دوم چو خاست بتکفین آفتاب
کافورش از سفیده کفن کرد از آب

ای آسمان سپهبد عالیجناب گوی — شد تلخ کام عالمیان شهد ناب گوی

کمتر ز گندمی نبود ای چرا — تخمش کنی بخاک نکویی که آب گوی

افراسیاب فتنه در ایران نهاد روی — آوازه بهمن بالک جب رقاب گوی

روز سیاه خلق نگردد دگر سفید — گیرم هزار صبح دمید آفتاب گوی

خالی ز پیت نافه اش از کیسه کرم — آخر بگو با آهوی چین مشکناب گوی

از اهل روزگار بمردی و پیروری — انرا که کرده بود فلک انتخاب گوی

نگویم این حدیث و نه خواهم که بشنوم — آنقدر دل سوال و زبان جواب گوی

ممدوح پستی عنان شد و پا داری رکاب — بعد از تو دست و پای عنان و رکاب گوی

در دست کس کلید در عافیت نماند — آنکس که بود در قدمش فتح باب گوی

گیرم که آسمان چو صدف شد تمام گوش — آخر پی شنیدن این قصه تاب گوی

صف بسته اند ماتمیان مثل نامل

یا غوطه خورده اند جهانی برود نیل

قدر تو کرده بود بزرگش بنام و ننگ
خون تو ریخشد و فلک را شکست رنگ

چون غنچه کاز خلق گریبان درید نیست
مرگ تو بر تن همه پس جامه کرده تنگ

گردون بسکه جامه کبود اهل ماتمت
نگذاشت شد در خم نیل سپهر رنگ

صبح از غم تو جامه درید و بسند سفید
گویا گرفته آینه آفتاب زنگ

باغ از هجوم نوحه گران پر ز شیون است
شاید اگر شود دل بلبل چو غنچه تنگ

در مجلسی که واقعه خان کنند ذکر
آید بگوش ناله ماتم ز تار چنگ

روزی که مهر اسب نفاق تو کرد زین
با تیغ کوه چون نبریدش زمانه تنگ

میدید آسمان که ظفر در عنان تست
گر با تو روبروی قضا آمدی بجنگ

خواهد گرفت دیده او را سمان نمک
پرورده نمک چو نمکدان بد سنگ

میشد ز انفعال فلک آب اگر ترا
میسود در رکاب مرصع سای پی سنگ

آخر چه شد که گشت روا دار اینکه خصم
عالم کند ز نیزه فولاد بر تو تنگ

طوفان آتش است ز مرگ تو هر طرف
رفت آنکه شعله در دل خارا کند درنگ

ای روزگار از عمل خویش غافلی
بنگر که با که تا بکجا پای در گلی

تا باغ جهان ز هجر تو ماتم سرا شده
چون غنچه پوست بر تن مردم قبا شده

مژگان ز جوشش گریه بچشم جهانیان
مانند نهرها که ز دریا جدا شده

تا پای رفعت تو عالمیان گرفته
با درد بی پسری سر خلق آشنا شده

بخشیدن سعادتش از سایهٔ تو بود
تا رفته هما ز سعادت گدا شده

تا بار داده اند ترا در حریم خاک
پشت فلک ز بار مصیبت دوتا شده

اندوده اند سقف فلک را به نیل غم
این خانه بهر تعزیه گویی بنا شده

آن بدکنش که بر تو پسندید این ستم
در هر زمان سزای وصد ناسزا شده

سرسبزی زراعت توفیق از تو بود
تا رفته تو تخم ظفر توتیا شده

نصرت نداشت جون تو سواری برای فتح
تا رفته زمعرکه خالیست جای فتح

شاهین قدر دور شد از آشیان دریغ
تاراج شد طراوت این بوستان

کشت امید تشنه شد از ابر بار حیف
شد خشک باغ مردمی از باغبان

محروم شد ز سایهٔ قدرت عجب مدار
بارد بجای قطره گر از آسمان سنان

شمشیر آبدار دریغ از چه داشتی
بر کافری که از تو بود دشمن پنهان

خصمت بر آستان تو دایم ستاده بود
خونش چرا نریخت بر آن آستان

خلقی بدین جهان بطفیل تو آمدند
مهمان سرای پر شده از میزبان دریغ

خالی بود مکان تو در صدر مردمی
تا چند بی مکین نگرد کس مکان

افسوس از آنکه با چو تویی سر کشید چنین
با را بروزگار نبود این گمان دریغ

جای تو شد دریغ ندارد ز نقد تو
چون در رهش نداشته نقد جان

ای بهر آن سپر آمده سپردار چون تو کو
بهر سپاه سرور و سالار چون تو کو

هر کس که از برای تو دارد دغا نگاه
پوشد چو لاله در ته دل جامه سیاه

با پنجه بریده درد مهر جیب صبح — با ناخن گرفته کبود روی خویش ماه
برکن طناب خیمه که رضوان بپای کرد — در ساحت بهشت برای تو بارگاه
آراست جبرئیل برای او سپهر را — تا پیش پیش نعش تو اندازدش براه
نگذاشتند تا در فردوس بر زمین — نعش ترا که دوش ملک بود جایگاه
صبح امید بودی و هر شام آسمان — در پیش مرقد تو زند بر زمین کلاه
خون تو در میانه این هر دو بود از آن — بسوزند آسمان و زمین را بآن گناه
صبحی که با تو دم زد از مهر چون نگرد — مرغ سفیده بیضه خورشید را ستاد
ای نوح زدیده با چه عجب گر بمرگ تو — تا ز نظر بدیده چو مژگان سیاه
روزی که ماتم تو گرفتند علویان — آن روز روزگار بتقریب تو بر درآ
هر بیت روضة الشهدائی نمایدم — چون سواد مرثیه ات افتدم نگاه

هر کاتبی که مرثیه خان تو قلم کشد
چون لاله خون دل ز دوات علم کشد

در یک لباس هر که بدشمن بود قرین — سر میکشید چو شمع عدویش ز آستین

آن نامور چه شد که پس از وی زمانه را — در دست نامدار دگر نیست خنجر کین

چشمی سپید روشنی چشم خلق را — کس را ز روزگار کجا بود چشم این

واحسرتا که پای وی از رفت از کار — آنرا که کرده بود تهی صد هزار زین

میداد زر چو گل بسپر مرد کار را — کارش چو زر رواج از آن داشت روز کین

یک قبضه خاک پیش مرصع نکرد ازو — یارب اجل چه داشت بر آن گوهر ثمین

تا در گذشتن است قضا ای قدر نکو — سر در گذشته بود قضای دگر چنین

نی مرگ مرگ بود برش نی عزا عزا — مرگ ما نه چیست همین و عزا همین

خواهد گرفت داور مکافات دامنش — آنکس که بر چراغ جهانی زد آستین

کردی اگر تو جای تهی کرد کار کرد — نقد ترا بجای تو جاوید جانشین

بلکه شکسته خاطرم از جسارت نوشتن — اکنون بخت خونم ز دیده می نویس

ای کرده کرشمه را کمندی — بر سر نکهت ز ناز بندی

روزی که شدم اسیر دامت — یک صید نبود در کمندی

بیقدری گریهای تلخم — بگشود لبت بنوشخندی

با نوش لب تو درد دل را — حاجت نبود گلاب و قندی

تا ریخته خون خلق نگذاشت — چشم تو بغمزه کشندی

چون شمع کنم بدیده جایش — از شعله گرم رسید گزندی

خاموش که گوش ما ندارد — شایستگی قبول پندی

از ناله درد ما سوادیست — هر دود که خیزد از سپندی

فریاد که ناتوانیم گشت — در چیرت ناله بلندی

بگشود دری ز ناصبوری — خواهم که بکنج صبر چندی

بنشینم و پیر گشتم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

سودا ببرم قرارها داشت — آخر ز سپهر قرار برگشت
از طالع من بهار امید — از گلشن انتظار برگشت
برقی که بسوخت عالمی را — از خرمن من ز عار برگشت
فریاد که میوهٔ امیدم — نارسته ز شاخسار برگشت
بیداد فلک ز پرسش من — از جور تو شرمسار برگشت
صد بار فزون بطوف کویت — تابوت من از مزار برگشت
از وصل بوعده شد شادم — از بوی میم خمار برگشت
تا بود زمانه اینچنین بود — امروز نه روزگار برگشت
با آنکه شد اختیارم از دست — از من چو باختیار برگشت

بنشینم و پیر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

بسمل کن و بر مدارم از خاک — هر صید کجا و قرب فتراک

دور از تو ز بس بخاک خفتم — گردید تنم برنگ خاک

شد شسته ز آب دیده خاکم — وز خون مژه‌ام نمیشود پاک

مشکن قدح و مریز خونم — گر چشم من آب میخورد تاک

چون غنچه دل بهانه جویم — گر جیب فرو درم شود چاک

در دیده من نه آسمان چیست — چون در ره سیل مشت خاشاک

بی عشق سفر مکن که ره را — در کار بود رفیق چالاک

کفاره توبه زمی نیست — صد پیاله اگر بنوشی تاک

چون پرده بروی کار پوشم — من هست نیاز و یار بیباک

یکدست چو رشته امیدم — از سرکشیت چه سازم الاک

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

گو نخل طرب مشو برومند | دارم بغمت هزار پیوند
عشق تو و مغز استخوانم | جوشیده بهم چو نخل و پیوند
پرورده نعمت وصالم | بر من ستم فراق مپسند
تن گشته چو برگ کاه دارم | بر سینه غمی چو کوه الوند
در عشق تو روزگار آخر | دیدی بچه روزگارم افکند
مهر تو گرش بدل کند جای | بی مهر شود پدر بفرزند
ما گوش سخن شنو ندارم | سیماب بود بگوش ما پند
از گریه تلخ عندلیبان | شد بر لب غنچه خون شکرخند
دامن چو کشید یار من هم | توفیقم اگر دهد خداوند
بنشینم و سر کشم سوی جیب | تا صبر دری گشاید از غیب

ای عشق تو آتش و کیا من
درد تو گزیده برد دامن

بوی تو مرا ز مغز جان حاجب است
منت نکشیدم از صبا من

از بسکه خوشم بنا امیدی
میدزدم اجابت از دعا

گفتم که روم ز باغ بیرون
جون خار کلم گرفت دامن

باز این چه فسون آشنایی است
یکلحظه نبی سپنبه با من

بیگانه آشنا نما تو
بیگانه نمای آشنا من

هرگز شب من نمیشود روز
ای چرخ تو بی بخواب با من

صبر سبب علاج درد دوری
کشتم جوز وصل تو جدا من

بنشینم و پیر کشم سوی جیب
تا صبر دری کشاید از غیب

من مرغ بهار بیخزانم
خامش نشود لب از فغانم

بر شعله گره نمیتوان زد
کوتاه نمیشود زبانم

از پیش نظر حجاب برخاست — شد کعبه دلیل کاروانم

از دوست نشان دوست جستم — وا داز دل خویشتن نشانم

عمریست که در خرابهٔ تن — با جغد غمت هم آشیانم

چون کاسهٔ چینی شکسته — در سینه شکسته شد فغانم

پوشیده شود غم دو عالم — ظاهر چو شود غم نهانم

آهی نکشم ز ضعف و چون آه — بر آینهٔ دلت گرانم

از خانه برون نمینهد پای — دانسته که خاک آستانم

پستی طلبت شعلهٔ مهر — بیهوده مبر بر آسمانم

از درد دلم قلم بنالد — تحریر کند چو داستانم

چون شمع بخنده میدهم جان — گر گریه بلب رسیده جانم

دور از تو بکنج نا امیدی — گر زانکه اجل دهد امانم

بنشینم و سر کشم سوی جیب — تا صبر دری گشاید از غیب

ای باعث اضطراب و آرام — عشق تو بنای کفر و اسلام
یکصبح چو مهر اگر بخندی — دیگر نشود صباح کس شام
سوزند کیم ز ناتمامیست — خم جوش زند ز باده خام
از بسکه قدح بکف گرفتم — روییده چو نرگس از کفم جام
از گریه چو آشیان مرغم — در خانه نیکی بود در و بام
در خانه هر که عشق ره یافت — جز جغد کسی نگیرد آرام
تا رشک مرا بدام آرد — گسترده براه دیگری دام
دل حسرت دیدن تو دارد — خرسند نمیشود به پیغام
صد پیاله دعا شود اجابت — از لعل لبت به نیم دشنام
تا کی بزبان دهی فریبم — با من چو دلت نمیشود رام
بر من چو در وصال بستی — من هم بروم بکام ناکام
بنشینم و سر کشم سوی جیب — تا صبر دری کشاید از غیب

سودای تو در سرم زند جوش ‌ آتش دارم چو شعله بر دوش

هر صبح روم بگشت گلشن ‌ همراه نسیم دوش بر دوش

شاید که بیاد عارض تو ‌ چون غنچه گلی کشم در آغوش

از حسرت دیدن تو ما را ‌ پوشیدن دیده شد فراموش

می گشت گلاب در رگ گل ‌ از شوق لب تو ای قدح نوش

کی مرغ چمن بناله آید ‌ تا ناله من بمالدش گوش

خالی نشود ز خون دل چشم ‌ هرگز می ما نیفتد از جوش

نتوان بفسون غمت نهفتن ‌ آتش نشود بشعله خس پوش

روزی که ز شور بختی سعی ‌ افتد می اضطرابم از جوش

بنشینم و سر کشم سوی جیب

تا صبر دری گشاید از غیب

عشقم سوی گریه رهنمون نیست ‌ دلسوخته را بدیده خون نیست

جز من که بغم کلم بسر شد
پیمانهٔ عیش کس نگون نیست

من دل ز برای گریه خواهم
بیزارم ازان دلی که خون نیست

از نالهٔ خویش در سماعم
رقصم ز نوای ارغنون نیست

عشق تو کشیده قاف تا قاف
زین دایره نقطه برون نیست

ناکامی من بهمت عشق
در عهدهٔ بخت واژگون نیست

از روی تو دین برندارم
جز روی نکو مرا سکون نیست

چون داغ سیاه باد در وی
گر سینهٔ عشق لاله گون نیست

در عشق تو آنچه بر سر آید
جز عشق مرا علاج چون نیست

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

بر تن ز گداز فرقت دوست
چون ناخنم استخوان بود پوست

بی شبنم عشق گل نروید
هر جا چمنی بود بهار اوست

گر خون دل است گریه ناب | از هر چه قدح پرست نیکوست

غم نیست گرم تو دل بجویی | در سینه غم تو یار دلجوست

از گریه ز شوق آن خط سبز | از سبزه کنار من لب جوست

گلهای غم تو دوستان را | در سینه چو داغ لاله خودروست

از بسکه شدم بخویش دشمن | با دشمن خویشتن شدم دوست

خون دل عاشقان چو سیماب | هر جا بود اضطراب با اوست

هر ناله که میکنم نهانی | راهیست نهفته با در دوست

چون میر چه دم زند که در عشق

بنشینم و سر کشم بسوی جیب
تا صبر دری کشاید از غیب

هر کس بغم تو دل سپارد | همت بهلاک خود گمارد

شب بی تو ز اشک دیده من | تا روز ستاره میشمارد

گم باد دلم که هر که بردش / باز آورد و بمن سپارد

گردد بزمین سینه ام سبز / هر جا غم عشق تخم کارد

در ساغر هر که می خورد عشق / چون شیشه مرا گلو فشارد

عشق تو به پیرم چو طفلان / خواهد که بخوی خود برارد

گر میتو در شکیب را شوق / بر روی امید بر نیارد

جشنیم

جز شعله چو شمع افسرم نیست / سودای تو بیست اگر سرم نیست

از بسکه فریب وعده خوردم / پهلوی منی و باورم نیست

بر هر چه نظر کنم شب و روز / جز نقش تو در برابرم نیست

از سوز درون نگیرم آرام / در سینه دمی که اخگرم نیست

من قاصد پیشگاه بزمم / جز نامه قدسی بپرم نیست

از رنگ شکسته حال من پرس / حاجت بگواه دیگرم نیست

دریای محیط و پل محال است / شوق من و صبر باورم نیست

یک لحظه بکام دل نشستن
در بزم تو چون میسرم نیست

بنشینم و سر برکشم سوی جیب
تا صبح دری گشاید از غیب

مخمور ز دل سوی لب آید نفس ما
فریاد رس ای ساقی فریادرس ما

بی می لب ما همچو لب مرده خموشست
رنجیده ز لب بی لب ساغر نفس ما

ما حوصلهٔ سیر گل شعله نداریم
بر آتش می سوخته گردیده خس ما

در دل ز خمارم نفس آغشته بخونست
جز طایر بسمل نبود در قفس ما

ما بار سفر بر در میخانه گشودیم
بی واسطه مستانه بنالد جرس ما

ساقی شب عیدست چرا تیره نشینیم
از باده برافروز چراغ هوس ما

در کنج خرابات ز بی مهری ساقی
با آنکه بپا عر نبود دسترس ما

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

شب همنفسی غیر می ناب نداریم
تا چشم قدح باز بود خواب نداریم

ساقی بصبوحی قدری بیشتر از صبح
برخیز که تا صبح شدن تاب

هرچند که نایاب بود گوهر وصلت
دست از طلب گوهر نایاب

شب نیست که تا صبحدم از غمزه ساقی
از خون مژه چون پنجه قصاب

جز باده پرستی نبود طاعت مستان
سهلست اگر روی بمحراب نداریم

همسایگی می چو میسر شده غم نیست
گر دست تصرف بمی ناب نداریم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایه دیوار بدیوار شرابیم

هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد
تا باده بود غم بکسی کار ندارد

در کوی خرابات گر از صرفه حکمت
اینجاست که جز شیشه کسی بار ندارد

مطرب مده از دست می پس طره ساقی
قانون طرب بهتر ازین تار ندارد

ای زهد فروش از سر این راه دکان را
برچین که متاع تو خریدار ندارد

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم

ساقی بده آن باده که در تاک رسیده — زندان خم و زحمت پائی نکشیده
در شیشه می ناب کی این نور و صفا داشت — یارب عرق روی کی در جام چکیده
لب بر دهن شیشه نه و بوسه ستان شو — زان بکر که چشم قدحش خواب ندیده
عارف نکشد پای ز تعمیر خرابات — جائی که خم باده به سر خشت کشیده
از پردهٔ طنبور برون آر مغنی — آن نغمه کزو پردهٔ صد توبه دریده
در کوی خرابات تکبر نتوان کرد — گردون گذرد از در میخانه خمیده
از میکده هرگز به بهشتم نکشد دل — در پای خم دایه مگر ناف بریده

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم

ساقی دم صحبت در پیر مغان زن — بگشا دهن شیشه و آتش به جهان زن

از نغمه برقص آی و خرد را بسماع آر	از باده برافروز و مرا شعله بجان زن
هر نغمه که مستانه سراید مغنی	ناخن برگ تار بر آهنگ همان زن
ساقی دل ما را مشکن کان همه خونست	هر شیشه که بی باده بود سنگ بر آن زن
ما طاقت در بستن میخانه نداریم	از طی زمان حادثه بر رمضان زن

عمریست که در پای خم افتاده چو جام
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابم

بی باده و ساقی چو نه آبست و نه رویی	رو پای تهی بوسه زن و دست سبویی
اقسم بجمال خط سبز و لب ساغر	از سبزه جو آراسته بینم لب جویی
با عربده یاران قدح آشام که شاید	سرگرم محبت کند گرمی خویی
بیهوده مکن ترک می از گفتهٔ واعظ	عاقل بکند گوش بهر بیهده گویی
آن باده که در شیشه از و نشئهٔ مستی	پیداست چو آثار نکویی ز نکویی
شاید که درین میکده چون مفلس مخمور	از باده دماغی برسانیم ببویی

از

عمریست که در پای خم افتاده خرابم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابم

از صومعه چون راه نبردیم بکامی — در کوی خرابات گرفتیم مقامی
همچون لب مخمور بفریاد در آید — بی باده گر انگشت زنی بر لب جامی
امشب که شب غرهٔ ماه رمضانست — دارم بکف از ساغر می ماه تمامی
آن باده که در ساغر او نور تجلی — در پردهٔ خورشید بود ظلمت شامی
آن می که ز شوقش بخرابات اسیرند — مرغان حرم همچو ددانه و دامی
ما باده پرستان خرابات نشینیم — در کعبه چه شد گر نگرفتیم مقامی

عمریست که در پای خم افتاده خرابم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابم

ما رو بزمین جز در میخانه نداریم — گر سر برود دست ز پیمانه نداریم
داریم بکف گوهر یکدانهٔ ساغر — در دست اگر سبحهٔ صد دانه

از باد و پریشان کن حال دل ریشم
شایسته آن زلف اگر شانه ندارم

ای خواجه ز اکسیر می امروز لذات مست
گنجی که درین گوشه ویرانه ندارم

همچون لب پیمانه نفس بر لب ما نیست
امروز که لب بر لب پیمانه ندارم

ما دردکشان جا بخرابات گرفتیم
در کوچه ارباب ریا خانه ندارم

عمریست که در پای خم افتاده چراغیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

امشب بیم از همه شب پیش سیارست
گویا در رحمت چو در میکده بازست

گشتم بخرابات حرم جوی چو دیدم
صد کعبه مقیم در میخانه رازست

گویند که یاقوت در آتش بگدازد
ساقی بده آن باده که یاقوت گدازست

آن خون کبوتر که چو خالی شد از جام
در دل ز خمارش نفسم چنگل بازست

دوران بصفای قدحش آینه کم دید
تا صبح ز خورشید منیر آینه سازست

گشتم همه تن نغمه ز شوق لب مطرب
گویی مثل هر بنم پرده سازست

تا منزل مقصود ز ما راه بسی نیست | زاهد غم خود خور که رهت دور و دراست

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

دارد طلب روی نکو بنده خدا هم | ای اهل حرم رو به بت آرید شما هم
از جاذبهٔ پیر خرابات درین دور | گشتند مرید می و جام اهل ریا هم
ای طبع کرت ذوق شراب است درین بزم | خواهی که کنی پیرهن از شاه قبا هم
از بادهٔ مهر شه دین چهره برافروز | تا سرخ بود رنگ تو در روز جزا هم
سلطان خراسان علی موسی جعفر | آنکس که خدا مدحت او کرد ثنا هم
آن قاضی حاجات که تا کعبهٔ اسلام | آید بطواف در او مروه صفا هم
چون فخر بمحراب کنند اهل مناجات | فریاد زنند اهل خرابات که ما هم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

دوش پی سودا شدن عالمی / بود بپیرم بر سر زانوی می

ناخن طبعم پی مضمون بکر / عقده گشا گشت ز گیسوی فکر

معنی باریک گزیدم بسی / چون مژه مو در خره چیدم بسی

شب همه شب خاک بهجا بیختم / بر سر هر کس قدری ریختم

شاعر با حی ز شناگر بهست / تیزی شمشیر ز جوهر بهست

شعله چو بی پا کن شود افسرده دان / زنده که خوش نبود مرده دان

آهن آیینه چو افتد ز نور / کس نکند فرق ز نعل ستور

جز بهجا کلک هنر آور نیست / مار که زهرش نبود مار نیست

نشاه دهد انجم و افلاک را / زان رگ تلخی که بود تاک را

تلخی من در سخن آید بکار / خوش نبود باده شیرین گوار

هرکه خورد دشنام و گوید سخن | مشت خورد بار دگر بر دهن

نیم کش از خاک برآورد سر | گرد تقاضای پی تیغ دگر

بر قلم و پیت منه زینهار | زهر بود در بن دندان مار

پشه از خصم مبندی مکوش | آتش اگر بر نفروزد مجوش

زانکه دهد زاده خود را بباد | حامله چون پیشتر از وعده زاد

لیک تو هم خصم چو افکند تیر | ضربت تیغ از پی او وا مگیر

دشمن اگر کوه شود زو ملنگ | تیغ زبان رخنه نکرد در سنگ

باده ز تلخی کند آشوب را | اره بدندانه برد چوب را

کوهکنان را نبود غم ز جنگ | شیشه گران راست غم از جنبش سنگ

تیغ زبان را چو قلم ساز تیز | یا چو زبان در پس دندان گریز

نظم ترا هجو بود پاسبان | پیرهن مغز بود استخوان

جز بهجا نظم نیابد نظام | زانکه شود پنجه بناخن تمام

پیر کنم اول ز گروهی سخن / طایفه زشت نه مرد و نه زن
رفته ز چشم همه چون شیشه آب / کرده شکمها چو سبو پر ز آب
زن نه و چون زن همه دنبال آب / آب نه و رفته همه رو بشیب
باد چه مشاطه گیسویشان / خاک چه سیلی خور زانویشان
بسکه جوی هر کپشان داده دم / کرده شکمشان چو نی انبان ورم
آب حیا رفته ز رخسارشان / لای قدح آب رخ کارشان
شیشه قاروره نه و دمبدم / کرده ز بول دگری پر شکم
دیده گشودم بتماشایشان / باز رسیدم بسراپایشان
یافت نشد بر تن این قوم سست / موضع روییدن مویی درست
کرده بهر جا همه پس را چو دلق / ره نه و چون راه گذرگاه خلق
هر یک ازین قوم پس از سادگی / کرده مباهات بقوادگی
صورت خود خاک سر کویشان / دیده در آیینه زانویشان

روز همه عاشیه بر دوش هم جون مژه شب جشمه در آغوش هم
از بنه شرم برون برده رخت دیده جو آینه فولاد سخت
کرچه نه جشمان نفاق و حسد جان چپیدرا دل ایشان جسد
کرده وفا را اجل از زندکی داده چه در را خط پایندکی
در روش خویش نکوکو نهند با همه کس تا همه جا هم منند
صحبت این قوم بود تا پسند نم نبود آینه را سود مند
کرمیشان جون تب مرک رشت پیرخ این طایفه دورخ بهشت
صحبت این طایفه بی برک به زانکه دهد ایزدشان مرک به
کلشن خوبی که خوش آب و هواست تازکی از بهار حیاست
در جمن حسن ادب آب روست در کل رخسار حیا رنک و بوست
لاله عذاری که حجابش نماند برک کلی دان که کلابش نماند
کل جو شود دست زد خار و خس کی زندش بر سر دستار کس

چسن تا بزان شناسی برنک / زانکه بمیزان ننهد زنک سنک

باید اکر رنک بود در حساب / لاله دهد بیشتر از کل کلاب

کل به از ان کل که کلابش نیست / خاک در ان دیده که ابیش نیست

پاکی دامن ز نکویان نکوست / آینه را زخم قفا داغ روست

من چه کم چشم غمزده پکسی / بر سر کرداب ملامت خسی

آب دم تیشه خورد ریشه‌ام / سنک کند تربیت شیشه‌ام

همه دار ضعف ننالم چو نی / عمر بتلخی کذرانم چو می

چون نخورد زخم بپای تنم / چوب ته تیشه کردون منم

در جکرم شهد شرنکی کند / در قدحم باده دورنکی کند

راه بچیحون شده از کریه‌ام / در بصدف خون شده از کریه‌ام

صبح مرا خنده نیامد بلب / عمر تلف شد چو کواکب شب

ذره صفت بسکه سبک مایه‌ام / خاک شمر کند از سایه‌ام

سایه نیفکنده هما بر سرم / تیغ کشیده بسر از پر پرم
سبزه بود آتش گلخن مرا / دانه شرارست بخرمن مرا
زخم مرا مشک بود خانه زاد / لاله من رسته ز خاک مراد
تیره شد از پاس نفس سینه ام / زنگ بود جوهر آئینه ام
خار بود موی چو گل بر سرم / حلق فشارد زه پیراهنم
پیکرم از ثقل نفس دردناک / سایه ام از ضعف نیفتد بخاک
خون جگر چون جگرم تشنه شد / لاله و گل در چمنم دسته شد
چرخ بهر صید که بگشاد شست / خورد بر او تیر و مرا سینه خست
خون دلم باده پیشش بود / آبخورم چشمه آتش بود
کار من از خویش بر آرد شکست / دست مرا بند بود بند دست
رشته من در گره افتاده به / مغز نی آنجاست که دارد گره
غم ز دلم زنگ کدورت برد / داغ دلم آب ز ناخن خورد

بر بدنم موی کند ارقمی | یکسر مو نیست ز عیشم کمی
روز خوش من شب هجران بود | دود در آتشکده ریحان بود
کی دلم از درد حزین میشود | شیشه چو بشکست نگین میشود
جغد بود مرغ سرای مرا | داده خدا گنج عطای مرا
چند غبار دل ایران شوم | چند کنم صبر و پشیمان شوم
نعل سفر کاش در آتش کنم | سوی دکن رفته فروکش کنم
آب دکن شویدم از دل غبار | بند رصورت شوم آینه وار
ای ز هوس تشنه چنین تیره رو | آتشی از عشق بدل بر فروز
جلوه چنینست ز دیوار و در | کور نه بخل مکن در نظر
ای که دل از غم نخراشیده | عافیت خویش کجا دیده
هست بهر گوشه بسی جلوه گر | حقه بچشم تو چو کوران نظر
سینه بنیم نخراشد کسی | سنگ بناخن نخراشد کسی

دل

دل بجز از غم نگشاید کس — لعل بالماس توان سفت و بس
گریه برد جانب مقصود راه — تا نبود قطره نروید گیاه
دیده چو در گریه بخیلی کند — جامهٔ مقصود تو نیلی کند
داغ غمت گر نبود بر جبین — مرگ به از زندگی اینچنین
گر نبود عشق در آب و گلت — مار سیاهیست نفس در دلت
بر جگر آن داغ که ناسور نیست — آینه دان که درو نور نیست
خسته نهٔ دست بکاری بزن — بر چمن عشق گذاری فکن
گاه چو بلبل جگری میخراش — که چو صبا
عقل به عشق ندارد بها — قدر زمرد نپذیرد گیا
نور رخ مجلس و باغست عشق — آب گل و تاب چراغست عشق
عشق بود شبنم گلشن فروز — عشق بود کوکب افلاک سوز
عشق و مه رخت خرد اباب — شمع چه حاجت بره آفتاب

عشق بود واسطه بیش و کم / عشق بود بانی دیر و حرم

بر همه جا تافته چون آفتاب / سوخته او پست چه آتش چه آب

لب مگشا جز پی حرف عشق / عمر همان به که شود صرف عشق

هر طرف آن قوم که دل بسته اند / ذوق غم عشق بدانسته اند

گرم روانند درین رهگذار / بر سر الماس قدم برق وار

آنچه بجز عشق ترا حاصل است / گر همه جانست که بار دلست

عشق نکویان ز جهان کم مباد / گر نبود عشق جهان هم مباد

در دل عاشق نکند جا هوس / بر سر آتش ننشیند مگس

غم نفروشند بسیم دغل / خاک لگد کی خورد از پای سیل

تا نکنی صاف دل از تیرگی / در طلب عشق مکن خیرگی

ساغر آن شعله همان آتش است / پیرهن نشاه می بنغش است

عشق بسوزد دل افسرده را / خاک فشانند بسر مرده را

قابل غم جان بلاکش بود	هیزم این شعله ز آتش بود
قرص مه و مهر بخوان فلک	بی نمک عشق ندارد نمک
عشق کشد سلسله بر استخوان	رسم بود دام کشیدن زبان
زنده عشقند چه مرد و چه زن	نیست درین باب کسی را سخن
جز سخن عشق زبان هر چه خواند	چون سخن لال نفهمیده ماند
ختم کنم بر سخنش چون نفس	بر کفنم عشق نویسند و بس

پهلوی آن حرف منکران سخن	که ندانند قدر روشان سخن
سخن منکران سخن مشمار	وحی را خود چه نقص از انکار
شهر ازین منکران شوم قدم	پر بود چون دل گرفته ز غم
آنکه عنقای قاف آوازست	همچو سیمرغ ناپدیدارست
نقل نظم روان مگو کس	پای ماهی در آب بالش بس

شعر آن به که خود پسر گردد | خضر را خود که راهبر گردد
شعر تر بر کپا چه پالایی | آب کوثر بگل چه آلایی
معنی آبدار را فشرند | پنج چوب را بچرخه برند
نکته سنج ار بحق بخند میران | تو هم از دور لاشه میران
ور نماید پس جنبانی | بر سبیل همانکه میدانی
نکته از نکته سنج مستغنی است | همت از قید گنج مستغنیست
در که شد در صدف سرا شده | گو مکن زرگرش خراشیده
گوی چون بنده کن هموار | گوی خورشید را بزنده چه کار
مژه در دیدها پسندیده است | شانه مرد در موی ژولیده است
موی رنگین ز وسمه دارد ننگ | وسمه باید برابروی پرنک
کاه گل بام خانه را شاید | سقف گردون بگل کی اندآید
پیر در اصلاح این سخن چه نهی | مرد رهوار را عصا چه دهی

نیست محتاج سرمه چشم غزال | زحمت خویش کو مده کحال
سخنی آنچنانکه می باید | کس بر اجزای وی چه افزاید
بینی هر گرا سپند ازی | عوض از جرم بینش سپاری
هر گرا دیده بر کنی ز سرش | دهی از شیشه چشمک دگرش
بر لباس کسان مزن پینه | که بود ننگ مرد چرمینه
نکشد هیچکس پی زیور | مهره گل برشته با گوهر
آنکه مشاطه شد برای عروس | کو مکش نقش بر پر طاوس
در کجا دیده که اهل نظر | مردمک را زنند گل بر سر
گشت گلزار کرده اند بسی | غازه بر روی گل نه دیده کسی
بر فزاینده کس چه افزاید | مومیایی شکسته را شاید
غنچه چون نیست گل صبا چکند | چشم خورشید توتیا چکند
در سخن دخل منکران هیچ است | شعر با دخل کج نیاید راست

پایهٔ شعر برتر است از آن / که رسد دست هر غنیم بدان

آب روی سخن ز نور مهر / گر فشاندن نیزد آب گهر

هر کجا دخل کج شود پیدا / زود بگذر مگیر پا بخنا

تا که ایوار باشد و شبگیر / کار بر خویش و خلق تنگ مگیر

چون مخالف شود نوای سرود / خیز و کلبانگ بر قدم زن زود

در جدل پیش مهتر و کهتر / سپر انداختن بود بهتر

پای با پنجه دمنه در گل / باشد الزام جاهلان مشکل

فرد شو گو مباش یاری چند / بگذر از دم بریده ماری چند

بانگ سگ از خروش شاخ شتر / نیش عقرب ز نوشسان خوشتر

با همه لاف مردی و غوغا / همچو پایان سیل پست و فنا

همه بی معنیان لفظ تراش / نقششان را خبر نه از نقاش

همه بی بادبان و بی لنگر / کشتی افکنده در محیط خطر

بسکه در دوپیشان کشد آزار ‌ ‌ ‌ نالد انگشتشان چو موسیقار

وقت جنگ و جدل ز بس اعراض ‌ ‌ ‌ تیغها کرده جفت چون مقراض

طلبد دوست چون نظاره پاک ‌ ‌ ‌ دیده دوزند همچو دام بخاک

چشمشان از پی نگاه حرام ‌ ‌ ‌ روزن آباد گشته چون بادام

بحر ایشان سراب اینت غدیر ‌ ‌ ‌ علمشان پای جهل را زنجیر

شعر کم خوان این گروه دغل ‌ ‌ ‌ گل نریزد کسی بفرق جعل

خورده بر گوششان ز شعر برات ‌ ‌ ‌ حرف مشهور موشدان و کلات

طینت بد بمرگ پاک شود ‌ ‌ ‌ هر چه را خاک خورد خاک شود

بانگی زین گروه پر شر و شور ‌ ‌ ‌ گر بنرمی رسی چو زنده بگور

لب مجنبان پی سوال و جواب ‌ ‌ ‌ بی نفس زنده باش چون سیماب

گر بود نکته سنج با انصاف ‌ ‌ ‌ خویش را در سخن مدار معاف

گل چو باشی بفرق مردم باش ‌ ‌ ‌ خویشتن بین و خود شناس مباش

شعر بر غیر نکته دان خواندن / آب خضر بر گل افشاندن

در همه فن ترا است دست بهی / گر ز انصاف پا برون ننهی

هر چه پست و بلند اشعار است / همه در جای خویش در کار است

شمع باشد شب انجمن افروز / همه ساسان نماید روز

صد خم از درد و یک پیاله صاف / خرمنی علم و نیم جو انصاف

جام و می راز دار یکدگرند / عینک و دیده یار یکدگرند

پنجم مغتنم بود جون در / زانکه لفظش کم است و معنی پر

فارغ از گفتگوی بسیارم
جون صدف یکدهن گهر دارم



بسم الله الرحمن الرحیم
داد عشقم باده نابی که میشود مرا
خورده ام از جام خضر آبی که میشود مرا
شب فغانم رفته بود از یاد مطرب صبحدم
زد بتار چنگ مضرابی که میشود مرا
تازه عاشق گشته ام چشم ز خون دل پرست
باز در جو کرده ام آبی که میشود مرا
قبله بتخانه را گویند ابروی بتست
در نماز انیست محرابی که میشود مرا
شد مقیم گوشه ویرانه بر یاد دوست
یافت قدسی گنج نایابی که میشود مرا
شام خلعت گرفته ز صبح افشا را
زان روز خوش نماند جهان خراب را
بر نام هیچکس رقم روز خوش نبود
خواندیم هر دو ورق آسمان را

از سوختن مثال چو بردی بنعل پناه
نسپرده کس بشعله اماش کباب را

ساغر مدد ز باطن مینا طلب کند
صحبت پروش قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نپذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد سرای حباب را

بی حرز شعله بگذرد از پیش داغ ما
پروانه احتراز کند از چراغ ما

یکروزه عیش ما نشود محنت دو کون
عاجز بود زمانه ز برگ فراغ ما

در کوی عشق خضر بپا پی نمی برد
هر موی اگر شود قدمی در سراغ ما

امیدوارم بخیال تو هم نماند
تا ریشه نهال خزان گرد باغ ما

بوی محبتی ز گل و لاله در نیافت
آشفته شد ز نکهت گلشن دماغ ما

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا
روم از دست ندانم که چه افتاد مرا

بکمند سر زلف تو گرفتار مباد
آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا

دشمنی کز پی بیداد مرا یاد کند
به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا

دوش وقت سحر از حسرت گل مرغ چمن
ناله کرد که آورد به فریاد مرا

آن ستم کرد شب هجر که در روز وصال
نتوان کرد به صد عذر ستم شاد مرا

شاد از آنم به خرابی که چو ویران گردد
خانه چون گل شود از سیل حسن آباد مرا

آنچنان در فتادم ز خرابات که دوش
سبحه چون آبله از دست بیفتاد مرا

نکنم ترک نظربازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

تا بود گریه پی آباد شود خانهٔ ما
جغد را پای به گل رفته به ویرانهٔ ما

ما از آن سوختگانیم که معمار ازل
طرح آتشکده برداشت ز کاشانهٔ ما

عشق پیوسته به دنبال دلم می‌گردد
شعله آید به طلبکاری پروانهٔ ما

جرم می‌خوردن ما نیست کم از طاعت کس
کار صد توبه کند گریهٔ مستانهٔ ما

چون تهی دیده که آرد به کسی روی نیاز
چشم بر چشم صراحی دهد پیمانهٔ ما

حرف دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست — عاقلان گوش نکردند بر افسانهٔ ما

چون سپندی که بود بر سر آتش قدمی — هرگز آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما

دارد نشان طینت مجنون سرشت ما — از روی هم نوشته قضا سرنوشت ما

چون دانه دل بخوشه و خرمن نبسته ایم — محتاج آبیاری قسمت کشت ما

بنیاد دیر بر لب دریای رحمت است — از سنگ کعبه فرق بود تا بخشت ما

زود بر کردم من بی‌صبر داغ خویش را — اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را

گر نباشد زخم شمشیرش حمایل گو مباش — هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را

میگساران دیگر و خونابه نوشان دیگرند — بر حریفان زان نپیمایم ایاغ خویش را

حیرتی دارم که در فصل خزان دهقان وصل — بر تماشایی چرا در بسته باغ خویش را

خشک شد مغزم ز سودا غمزه ساقی کجاست — تا ز خون خویش پر سازم ایاغ خویش را

اگرچه خدمت مسجد نشد حواله ما | چراغ میکده روشن شد از پیاله ما
بسنگ خاره چه میکرد بازوی فرهاد | نمیگشود اگر راه تیشه ناله ما
زعکس چهره ما زرد شد رقم ورنه | بآب زر ننویسد کسی رساله ما

حدیث مختصر اولیست ورنه چون تسبیح
هزار شرح فزونست بر مقاله ما

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما | چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما
روزی که بنود آینه حسن در نظر | در چشمخانه زنگ برآرد نگاه ما
آنکس که پی بمزرع امید ما نبرد | گیرد مگر ز برق چراغ گیاه ما

قدسی کفایتست در اثبات عاشقی
رخسار زرد و دیده پرخون گواه ما

خوشدل کند خیال تو هجران کشیده را | آتش گلست دیده گلشن ندیده را
تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز | در شیشه واگذار می نارسیده را

تسلیم شو که اجر شهادت نمی‌دهند | در کوی عشق کشته در خون طپیده را

بازا که در فراق رخت نقش روز و شب | خال سفید و آب سیاهست دیده را

ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا
لذت ز باده نیست لب خون چکیده را

ز نقش کینه چو پاکست لوح سینهٔ ما | بدوستی که تو هم دل بشو ز کینهٔ ما

ز خیره چشمی خود سوختم که یار از رو | هنوز در عرقست از نگاه دیدهٔ ما

ز اشتیاق خدنگ تو می‌دهد هر دم | شود نشانهٔ تیر استخوان سینهٔ ما

بلا بود دل آسوده درد عشق کجاست | که سنگ تازه کند عهد آبگینهٔ ما

امید خوشدلی از ما مجوی ای همدم | که عشق داده بطوفان غم سفینهٔ ما

توانگریم ز اسباب غم چنانچه تهی
که روزگار بود مفلس از قرینهٔ ما

از جا نبرد صحبت اهل هوس مرا | آتش نیم که تیز کند خار و خس مرا

آئینه شم چو جغد سکون نیست بر کسی / گو آشنای خویش مدان هیچکس مرا

هنگام عرض حال ز چین چین تو / در سینه چون حباب گره شد نفس مرا

بر من ز مانه منت بال هما نهد / افتد بسر چو سایه بال مگس مرا

ای عندلیب نیست مرا بر تو چه سری / گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا

تا ز رویش گلستان گردم نگاه خویش را / خود ز دم آتش بدست خود گیاه خویش را

شکوه در دل گذشت از هجر او تیغم سزاست / هیچکس چون خود نمیداند گناه خویش را

میشود معلوم سوز سینه از دود جگر / همچو مشک آورده ام با خود گواه خویش را

کشم از سوز درون گرمی دلها کباب / وای اگر میدادم از دل رخصت آه خویش را

نیست قدسی شام تنهایی خبر از کس برم / چون ندارم غیرت بخت سیاه خویش را

غم عشق تو در هر دل که محکم میکند پا را / بود اول حکایت اینکه جان خالی کند جا را

بجای لاله و گل دیده پر خون برون جوشد
بت من بر زمین هر جا گذارد آن کف پا را

یکی از رتبهٔ اعجاز عشق اینست خوبان را
که طفلی میتواند کرد کار صد مسیحا را

ز رشک باد صبا گرچه سوخت جان مرا
ولی ز برگ گل آراست آشیان مرا

خوشم بگریهٔ خونین که فرق نتوان کرد
بوقت چیدن گل از گل آشیان مرا

مراست جذبهٔ شوقی که هر کجا میرم
هما بکوی تو می آرد استخوان مرا

نه از تکبر از آن عقده جبین دارم
که گاه شکوه گره میزند زبان مرا

سری ز قصهٔ عاشق برون نمی آرند
کسی چرا کند آغاز داستان مرا

چه گریه‌ها که کند بر بضاعت کم خویش
چو ابر یاد کند چشم خونفشان مرا

خوشم که تا ز سر کوی عافیت رفتم
کسی ندیده چو قدسی دگر نشان مرا

کو سر انجامی که شب روشن کنم کاشانه را
آورم شمع و بدست آرم دل پروانه را

بی لبت در پای گلبن بسکه خالی مانده است
میکند بلبل خیال آشیان پیمانه را

کلبهٔ ما پس ز انجامان چراغی گو مدار
ما زبنجا نیم از خود خاطر پروانه را

خانهٔ تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق
شانه محراب است در زلفش دل دیوانه را

درد دل قدسی مگو با مردمان چشم خویش
محرم این راز نتوانکرد هر بیگانه را

دل بستگی نماند بوارستگی مرا
وارستگی مباد ز دلبستگی مرا

آسودگی بشربت مرگم علاج کرد
دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا

روزی که جامه بر قد احباب دوختند
عشقت قبول کرد بشایستگی مرا

ترسم ز نازکی شکند شیشهٔ دلم
در بر کش ای نسیم بآهستگی مرا

قدسی بوم طفیل حریفان بزم او
هرگز نخواند یار بدانستگی مرا

کی حرف ملامت شکند خاطر ما را
خصمی بچراغم نبود باد صبا را

در سایه دیوار خودم خفته غمی نیست / گر بر سر من سایه نیفتاد هما را

گردیده بلارام مبادا ز مدارا دل / زنهار بدردم مکن اظهار دوا را

احباب تسلی بخیال تو نکشند / انصاف صلائی نزد اش مست گدا را

فکنده از نظری دیده چه سود مرا / ز خویش کرده جدا آتشی چو دود مرا

ز سیر گلشن وصلت چه طرف بربستم / بغیر از اینکه بدل حسرتی فزود مرا

غرور کعبه روانم دلیل بتکده شد / وگرنه تاب فراق حرم نبود مرا

روا مدار که گردد مزید خواهش عذر / نوازش ستمی گر ز تو چشم بود مرا

اسیر بخت سیاهم گذشت از آن قدسی / که زنگ از آینه دل توان زدود مرا

ز هجر گرد خبر دار وصل یار مرا / صلای کشت خزان میدهد بهار مرا

ز عشق تا شدم آسوده زار گشتم / فزود نشئه این باده از خمار مرا

یکی بود بنظر هستی و پستی ما
تفاوتی نبود در خمار و مستی ما

بمی پرست مزن طعنه زانکه کمتر نیست
زمی پرستی او خویشتن پرستی ما

بود بدیدهٔ نادیده برگ کاه چو کوه
بلند قدر نماید فلک ز پستی ما

گذشت موسم اندوه و وقت عیش آمد
رسید نوبت ایام شکدستی ما

عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد
خراب کردهٔ عشقت ملک هستی ما

آتش مزاج مگذار این عتاب را
چون بر جبین ندیده کسی آفتاب را

نور نظر چگونه نسوزد بدیده‌ها
جایی که برق عشق بسوزد نقاب را

اشکم تمام گشت چو آتش ز دم بدل
خون بر طرف شود چو بسوزی کباب را

بر دیده شد حرام غنودن که عاشقان
اول کلید چاره شکستند خواب را

بوی نگار من بچمن بردی ای نسیم
کردی ز رشک در رگ گل خون گلاب را

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

چو غنچه تا بگریبان نهفته در شرم ام
فتاده کار بنظاره در لباس مرا

کمر که بسته بتاراج آشیانهٔ جغد
درین خرابه کسی کو مدار پاس مرا

چند سوزد برق غم مشت خس و خاشاک را
آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاک را

چشم ما پاک است چون خورشید از آلودگی
دامن پاکی بود شایسته چشم پاک را

شوق آتش تا بپا زد خلق را گرم گناه
جوی خون آسی بهوش آر زلف آتشناک را

بهر قتل عشقبازان دیر می آید اجل
رخصت یکغمزه فرما ترک چالاک را

بر سر خاک شهیدان بیش ازین قدسی منال
چند دردسر دهی آسودگان خاک را

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا
لب بسته ناامیدی ازین گفتگو مرا

من در انفعال و خط ندهم مهر بسته کس
بلبل نیم که مست کند رنگ و بو مرا

پیمان ما بباده درستست داده اند — روز نخست دست بدست سبو مرا

قدسی چه حالتست که آلوده تر روم
هر چند آب دیده کند شست و شو مرا

در راه تا رود ز من آن نازنین جدا — دستش جدا عنان کشد و آستین جدا

چون نشان پای تو مالم رخ نیاز — نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا

از لذت خدنگ ستم عضو عضو من — هر یک کند بشست ترا آفرین جدا

من ترک عالمی ز برای تو کرده ام — از من مشو برای دل آن و این جدا

قدسی نوید دولت وصلت بخواهم
از چون تویی فتاده کسی اینچنین جدا

میزند نشتر به پیر شب و روز مرا — مصلحت چیست با من مصلحت آموز مرا

هست حق نمکی بر منش از دیده شور — آنکه چشم بدش افکند بدین روز مرا

طبعم افسرده شد از فکر حریفی خواهم — که کند گرم به یک بیت گلوسوز مرا

میبرد هر نفسم بر سر راهی چو صبا — بوالهوسی کرده نگاه هوس‌اندوز مرا

کرده انگشت نما داغ جنونم قدسی
چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا

بکفر زلفت از آن تازه کردم ایمانرا — که تازه ریخته خون صد مسلمانرا
زحد فزون مکن ای داغ با دلم گرمی — که هیچکس بتواضع نکشته مهمانرا
قیامتی ز خرامیدنش بلند نشد — چه نسبتست بقد تو سرو بستانرا

شب وصالم اگر رخصت نظاره کنی
چو شمع بر سر مژگان فدا کنم جانرا

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را — صد آتشخانه باید تا کند روشن چراغم را
بهارم خرمی از تازه رویهای درد دارد — دگر نه غنچه دارد دل سراپا باغم را
نیم گم گشتهٔ شوق چراغ و آرزوی گل — چرا از بلبل و پروانه میجوئی سراغم را
ز چشمم چند چون شد خون دل ای ساقی باده — بر غم دیده پر خون ساغر کن ایاغم را

پریشان شد دماغم ای نسیم صبحدم برخیز
ز بوی سنبل زلفش معطر کن دماغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود قدحی
فراق حشمت پروانه میسوزد چراغم را

بود ز روی تو روشن بصد دلیل مرا
که روز هجر تو باشد شب رحیل مرا

دلیل سوختنم روشنست پیش عدوی
چو شمع کی رگ گردن بود دلیل مرا

خوشست هرچه بلعل تو نسبتی دارد
لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا

شبی هرکس ببزم دلستانی جا کند خود را
دمی صد بار دل با دیده آتش سودا کند خود را

عنان دل بدست بیخودی افتاد در تبسم
که بی تابانه حرفی گوید و رسوا کند خود را

بدشت بی سرانجامی چنان گردیده ام گم
که عمری بایدش گردید تا پیدا کند خود را

لب شود دریش ار برد نام دل افگار ما
آتشین سوزد اگر چیند نم رخسار ما

سبحه بر کف تو به بر لب دل از ذوق گناه / معصیت را خنده می‌آید ز استغفار ما

نشکفد در سینه دل بی زخم تیر غمزه / تا نگردد خون نخندد غنچه گلزار ما

خویش را افکند پیری آتش بسوزان تا کی

ننگ دین و کفر گردد سبحه و زنار ما

منم که داغ دلم دشمنست مرهم را / نبیند هم بشب قدر روز ماتم را

بگلشنی که نسیم دلم گذشته بران / ز خون دل نتوان فرق کرد شبنم را

مریض عشقم و خون جگر خیال نوشم / که العطش ز جگر خیزد آب زمزم را

بکیش برهمن از دین خبر نداری اگر / به پیش بت نبری سجده دمادم را

زبسکه دل بتو مشغول بود وقت پسی را

گذشت عمر و ندانست شادی و غم را

خط تو پرده کشد دیده تمنا را / لب تو تازه کند جان صد مسیحا را

بود مبرهن راحت همیشه طعنه فروش / کسی که یافت دلش ذوق داغ سودا را

عجب نباشد اگر در محبت یوسف
دوباره عشق جوانی دهد زلیخا را

در آتش است ز چشمی دلم که شعلهٔ او
برآورد ز تماشای طور موسی را

برای آنکه شود وصل یار زود آخر
چو پاره بدم امروز کرده فردا را

ز خون دیده و دل در خیال عارض دوست
کنم بلاله و گل فرش کوه و صحرا را

چه شد که دیدهٔ قدسی ز خون دیده پر است
کسی ز موج نکرد است منع دریا را

تهی نمی‌توان یافتن ایاغ مرا
با آفتاب نسب میرسد چراغ مرا

غم تو گر نکشد دامنم ازین کشور
چنان روم که نیابی دگر سراغ مرا

بناز ناخن اهل بلا تنم چه نیاز
چو گرم خونی غم تازه کرد داغ مرا

چو غنچه چند زیم تنگدل ز خاطر جمع
نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا

دلم ز باد خزان تازه میشود قدسی
چه احتیاج نسیم بهار باغ مرا

۱۸۱

بهر طرف که تو جولان دهی کنند آنجا
هزار فتنه ز هر سو شود بلند آنجا

مرا چو سینه کنی چاک انقدر بگذار
که تا خبر شوم گاه گاه بند آنجا

شب فراق تو مهمان انغم آبادم
که صبح هم نخندد میل نوشخند آنجا

مرا ز صید که خود مران که عمری بست
چو حلقه دو چشم ام دیده برکند آنجا

مرا بسوز بمحفل برای دفع گزند
که داغ میشوم از گرمی سپند آنجا

گرفته خانه بکوی سهی قدان قدسی
مگر شود نظر کوتهش بلند آنجا

پرسیده ز هجر گرفتار خویش را
بنگر شکسته رنگی بیمار خویش را

بیداد دوست چون ستم چرخ عام نیست
دانسته ام غرور ستمگار خویش را

جز شغل دوستی نبود کار دیگرم
شکر خدا که یافته ام کار خویش را

قد سهی هوای باغ و لب جو چه میکنی
دریاب فیض سایهٔ دیوار خویش را

گشته چون آیینه روشن دل اسکندر ما | تا فتد عکس جمال تو در آیینهٔ ما

عشق پیوسته به تعلیم جنون مشغول است
رسم آزاد شدن نیست در آدینهٔ ما

مانع گریه نشد چشم مرا دیدن تو | تاب خورشید کجا خشک کند دریا را
پرده بر داغ کشم چون روم از شهر برون | بر دل لاله چرا تنگ کنم صحرا را

کی به سودای دلم سلسله مویی برجاست
که سر زلف تو برهم نزد آن سودا را

فسون ناله‌ام شب بسته خواب پاسبانش را | که با هر سر نباشد آشنایی آستانش را

ز چاک سینه‌ام دل میکند نظاره نقشش
چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

آنکه کرد از داغ دل روشن چراغ لاله را | بر دل من کاش می‌افزود داغ لاله را
گر ز دل آهم نمی‌خیزد نه از افسردگیست | دود دل بر سر نمی‌باشد چراغ لاله را

۱۸۳

ملامت کوچه میکرد دوزپی مجنون شیدا را / نسازد هیچ عاقل تنگ بر دیوانه صحرا را

چند باشد دل ز وصل دلربایی بی نصیب / چند باشد گوشم از آواز پایی بی نصیب

رخ مپوش از من که نظاره بس عیب / گر ز پر خوان کریم آید گدایی بی نصیب

چند آیم بر سر راه و ز بیم خوی تو / چشم از نظاره و دل از دعایی بی

وقت مردن چشم قدسی را مپوش ای آه گرم
تا نگردد ز استخوان او همایی بی نصیب

شد بهار از توبه کردن یادم انگور گشت / میرسد گل چون توان از باده گلگون گذشت

من که شمع محفل قربم پر ابا پا سوختم / حال پژمردن ماندگان زخم یارب چون

خواستم بر یاد بالای تو چشمی بر کنم / تا نظر کردم ز سر یک نیزه بالا خون

بر دل ریشم نمیدانم که ناخن میزند / انقدر دانم که آب دیده از چیچون

جور دشمن شد فراموش از نفاق دوستان / کین یاران با من از بد مهری گردون

گریه بر تنهایی خود نیست قدسی را بدشت / میخورد افسوس ایامی که بر مجنون گذشت

هر که امشب می نمی نوشد بما منسوب نیست / پارسا در حلقهٔ مستان نشستن خوب نیست

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گلست / گر همه پیمانهٔ عمرست خالی خوب نیست

سرنوشتم را قضا از بس پریشان زد رقم / هر که خواندش گفت مضمونی درین مکتوب نیست

کام جویان رشک بر حال زلیخا میبرند / چشم ما خود در قفای گریهٔ یعقوب نیست

در بیابان تمنا هر قدم دیوانه ایست / لیک مجنون تو بودن کار هر مجذوب نیست

ابتلای عشق را مپسند جز بر جان من / در بلا هر جور کش را طاقت ایوب نیست

نقش جسم خویش بر بال کبوتر میکشم / طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست

دل چو پر خون میشود مگذار خالی دیده را / شیشه تا پر می بود پیمانه خالی خوب نیست

از سر کوی تو قدسی سوی گلشن کی رود
جلوهٔ سرو و سمن چون جلوهٔ محبوب نیست

طبعم ز باده چون گل سیراب روشنست / آیینه منست که از آب روشنست

رخشی ز دیده لیک ز فیض دل برون / من تیره روز و خانه ز مهتاب روشنست

با آنکه در چراغ دو عالم نماند نور / آتش هنوز در دل احباب روشنست

در عشق نفی عقل همین بانگ کرده‌ایم / چندین هزار نکته درین باب روشنست

می ده که چون صراحی و پیمانه در انجمن / چشم و دلم هنوز می ناب روشنست

حرف دروغ صبر ز قدسی مکن قبول / کآثار صبرش از دل بیتاب روشنست

دلی که عشق نکردش چو لاله داغ کجاست / خبر دهید که فانوس بی‌چراغ کجاست

هزار داغ بدل دارم و نمیدانم / ز بیخودی که مرا دل کجا و داغ کجاست

نظاره گل و فریاد عندلیب خوشست / دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست

نسیم عافیت از ملک ما نمیخیزد / بکشوری که غمت ره برد فراغ کجاست

بکوی تیره دلان جا نکرده‌ام قدسی / درین چمن که منم آشیان زاغ کجاست

دل یکی و ز هر طرف در سینه داغ دیگرست
بهر یک پروانه از هر سو چراغ دیگرست

آنکه او را روز و شب در کعبه میجویی سراغ
پیش رندان در خرابات سراغ دیگرست

هر طرف رنگی دگر بر میکند رخساره‌اش
ساقی ما گل گل امشب از چراغ دیگرست

شیشه را گیرم بلب ساقی چو ایاغم دهد
امشبم در باده پیمایی دماغ دیگرست

طعنهٔ وارستگی تا چند قدسی هنوز
بر دل از هر حلقهٔ زلف تو داغ دیگرست

بی تو شب تا روز چون شمعم بچشم تر گذشت
اشک در دامانم گرفت و آتشم از سر گذشت

بر سر آتش ندارم لذتی از انتظار
یار پنداری که امروز از ره دیگر گذشت

آنکه مشکل بود عمری حالم از نادیدنش
دوش با من بود و بر من حال مشکلتر گذشت

شوق چون زور آورد اندیشهٔ طاقت چه سود
دست و پا شویان در جایی که آب از سر گذشت

الحذر از آه قدسی کامشب از درد فراق
تا بلب از سینه آتش بر سر نشتر گذشت

هر سر موی من از درد تو در فریاد است | ناله ام نغمهٔ نی نیست که گویی باد است

دیده بی نور شود گر نکنم گریه چو شمع | مردم چشم مرا خانه ز سیل آباد است

شد خوی تو از ناله فرو بسته لبم

ورنه حیثیت مرغان چمن فریاد است

گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد منست | عالمی را برده از یاد دم که در یاد منست

هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد نشست | هر کجا گم شد غمش در محنت آباد منست

ناله کردم بر آمد شیون از صحن چمن | گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد منست

نگذرد در خاطر صیاد صید آرزوئی | دشمن جان منست آنکس که در یاد منست

در خراش سینهٔ من گر ناتوانی با عاجزم | کوه بشکافم اگر گویی که فرهاد منست

قطره بر دریا فزونی میکند در عشق زود | عمرها شاگرد من بود آنکه استاد منست

زر دهی و یم نه از نیم است قدسی زیر تیغ

رنگ رز دم عذرخواه تیغ جلاد منست

عافیت سینه‌خراش جگر ریش منست
نیک‌خواهم بود آنکس که بداندیش منست

نسبتم نیست بارباب تعلق ز جنون
هر که بیگانه شود از دو جهان خویش منست

شیوه‌ها هست بتان را که برهمن داند
نمک حسن تو مخصوص دل ریش منست

قدسی از عقل زدی لاف چه بی‌توفیقیست
عشق همراه و خرد مصلحت‌اندیش منست

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست
وداع کرد شراب و خمار من باقیست

برای جیب دریدن عزیز دارم دست
اگرچه پیرهنم پاره شد کفن باقیست

کفایتیست دلیل بقای ناز و نیاز
فسانه که ز شیرین و کوهکن باقیست

اگر روی بسفر غربتست و غم قدسی
وگر سفر نکنی محنت وطن باقیست

آسمان پوشید نیلی جان من غمناک چیست
دیگری دارد مصیبت بر سر من خاک چیست

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوب نیست
عشق ما را بس بود بی‌مهری افلاک چیست

گر نظر بر غیر بودش چون دل من شاد شد / تیغ اگر بر دیگری زد سینهٔ من چاک چیست

در حریم وصل خود منع دلم از غم مکن / غنچه میداند که در گلشن دل غمناک چیست

آنکه هرگز بر نمیدارد قدم از دیده‌ام / حیرتی دارم که نقش پای او بر خاک چیست

دیدهٔ گریان خود تا دیده‌ام دانسته‌ام / با همه آلوده دامانی نگاه پاک چیست

سنبل و گل پرده تا برداشتی دانسته‌اند / زلف عنبربو کدام و روی آتشناک چیست

دل بزلفش بسته‌ای قدسی چه میخواهی دگر / صید بسمل کشته را معراج جز فتراک چیست

زاهد ز منع تو دل صد پیشوا شکست / خون پیاله ریختی و رنگ ما شکست

دامن کشان گذشتی و صد جیب پاره شد / بیگانه گشتی و دل صد آشنا شکست

تا کی دهیم جلوه دل زنگ بسته را / هر کس شکست آینه ما کجا شکست

امشب که بود نکهت پیراهن امید / طالع نگر که خار بپای صبا شکست

از خار خار سینه دلم را فراغت است / بازم ز رهگذار که خاری بپا شکست

چشم عیب جو نباشد گل و خاشاک یکیست
پاک بین را همه جانب نظر پاک یکیست

عالمی قرب غمت یافته اما چو من
کشته بسیار ولی بسته فتراک یکیست

قرب و بعدم نشود موجب شادی و الم
پیش سود از دکان قدر گل و خاک یکیست

غیر آئینه کسی روی ترا سیر ندید
کوکب سعد همانا که بر افلاک یکیست

نکته سنجان همه یکنوع شناسند سخن
در طبیعت همه جا نشأه ادراک یکیست

قدسی از حب وطن چند نشینی به قفس
خیز و پرواز سفر کن همه جا خاک یکیست

از خار خار وصل گلم دل فگار نیست
محرومیم گلیست کش آسیب خار نیست

بی بهره نیست چشم هوس هم ز نور حسن
آئینه را ز روی بد و نیک عار نیست

خورشید هیچکاره بود در دیار تو
این عرصه پیش جلوه که یکسوار نیست

احوال من در آئینه روشن نمیشود
حال درون ما ز برون آشکار نیست

چون آفتاب با همه صافم ز درد دل
بر روی هیچ آئینه از من غبار نیست

قدسی ز رحم نیست گرت هجر دیر گشت / داند که کشتنی بتر از انتظار نیست

ای دل می امید دگر بر تو حرام است / کم حوصله خون جگر بر تو حرام است

نه رنگ وفاداری و نه بوی محبت / در پرده شو ای گل که نظر بر تو حرام است

ای گردش افلاک بصبحی نرسیدی / گویا شب ماهی که سحر بر تو حرام است

قدسی چو سپر از سلسله عشق کشیدی / یاری طلب از تیغ که سپر بر تو حرام است

مرو ز دیده که جام جهان نما اینجاست / قدم برون مگذار از دلم که جا اینجاست

نسیم کوی تو یاد آردم ز نکهت گل / نمیروم ز چمن بوی آشنا اینجاست

برون مبر و د آشوب و فتنه از دل کس / بعهد زلف و خطش جان نه بلا اینجاست

بسوی میکده دارند خلق روی دعا / بدور ساقی ما قبله دعا اینجاست

مرا ضرابه نشینی ببی شکوه افتاد / زمین عشق مگر سایه هما اینجاست

ز آستانهٔ جانان سفر مکن قدسی
مرو بکعبه ازین در که جای ما اینجاست

از زبان این غرضگو گر نه حرفی باره بست
باز اوراق تغافل را چه شیرازه بست

ایکه گویی نیست با معشوق کاری عشق را
محمل لیلی که غیر از عشق بر جمازه بست

در تماشای در و دیوار کوی شاهدان
دیده چون خورشید شد اندر لب خمیازه بست

ناز خوبان را دگرگون کی کند اشک نیاز
بر گلی بلبل کجا از گریه رنگی تازه بست

از سر کوی تو قدسی خواست بگریزد ز رشک
شوقت آمد راه او از عشق بی‌اندازه بست

بگریهٔ سحر و آه شب دلم شاد است
چو گل که تازه ز آب و شکفته از باد است

نشد ز سلسلهٔ ابروان گرفتار کشی
درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است

فسردگی بدل بوالهوس میامیزید
که مرده در روش آرمیدن استاد است

چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ز شرم
کسی که گردنش از قید عشق آزاد است

پیغم چه گویمت که دلم چون در آتشست | لیلی بناز رفت و مجنون در آتشست

پرویز گو بسوز که فرهاد را هنوز
نعل محبت از پی گلگون در آتشست

عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست | هر که شد زاهل سلامت مرد این بازار نیست

کاش یکبار افتدش بر گلشن کویت گذر | آنکه گوید سرو را پا بست چون رفتار نیست

ماجرای عشق چندان مست کاسسار را | عاشقان را پرسش روز جزا در کار نیست

باغ را نظارگی چون دیده در مژگان رفت | بلبلان را ناله تنها از جفای خار نیست

غنچه از بهر صبا چیدست سم بر برگ گل | ورنه مرغان چمن را آشیان در خار نیست

کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خودست
قید عاشق هیچ شغل سبحه و زنار نیست

لیلیش در دل و گوشش بصدای جرسست | یارب این مغلطه مجنون ترا با چه کسست

سر ز برگ گلی باز ز گلزار برون | بلبلی در پس دیوار مگر در قفست

عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز
پرسد احوال مرا از دگران کین چه کسست

دل مشتاق تو و لاف صبوری هیهات
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

آنکه دایم میخراشد سینهٔ ما ناخنست
خار خار سینهٔ ما را مداوا ناخنست

زاهد و ترسا ز من هر یک بنوعی راضیند
میگشایم عقده از سر رشته تا ناخنست

عشق اگر باشد کشد سر لاغری صد کوه غم
از گره بر رشته باکی نیست هر جا ناخنست

نیست ظاهر از برون زخم و درون صد جای ریش
استخوان در سینهٔ احباب گویا ناخنست

میکند افغان ما آخر سرایت در دلی
میخراشد ناخن ما سینه گر نا ناخنست

دیده ام را مانع نظاره آب دیده شد
موج دایم در خراش روی دریا ناخنست

از غم میخورد دل اهل خوبی شکیب
در حیرتم که خاطرم از غصه چون شکست

تا حرف ناامیدی مجنون شنیده ام
دارد دلم ز طرهٔ لیلی فرو شکست

زان گل که کوهکن پس از زخم تیشه زد
صد خار رشک در جگر بیستون شکست

پیوسته دیگران ز قدح باده میخورند
ما خورده ایم ازین قدح واژگون شکست

جز من که بخت نیک مرا سازگار نیست
از عافیت نخورده کسی تا کنون شکست

قدسی نکرده سعی کسی در شکست ما
ما را رسد همیشه ز بخت زبون شکست

نوای من چو ز یک پرده بر نیاید تنگست
چه شد که غنچه صد برگ او بصد رنگست

ز کودکان نکند مرغ روح مجنون رم
هنوز در دل دیوانه جای سر سنگست

چنان ز شب زلف بشام تیره خوشم
که نور صبح بر آیینه دلم زنگست

به بلبلان دلم ناز اگر کند شاید
صبا که دامن برگ گلش در چنگست

پی فریب تو قدسی بجلوه حاجت نیست
کرشمه نگهش راه هزار نیرنگست

خطش اگر چه بخون من مبتلا نیست
با من خط چشم سرکش آشنا نیست

چمن شد از هجوم گل چنان تنگ	که مرغان را برای ناله جا نیست
خموشی پیشه کن گر مرد عشقی	که مرغ این گلستان را نوا نیست
شب دل ناشکر من آرام با هجر نداشت	سینه صد پیکان چشید و دست از افغان برنداشت
تهمتی بود اینکه گفتم آتش دل مرده است	گر ز دلم برخاست آه و رنگ خاکستر نداشت
تا به زلف تو امروز آمدم مردم که دوش	خواب دیدم ناتوانی را که دل در بر نداشت
گرچه محروم از جوابم بیسکه در کوی تو	پر نزد مرغی که از من نامه بر پر نداشت
حیرتی دارم که شب با لعل جانبخشت غنود	نقش دیبای تو از بالین چرا سر برنداشت
مست غیرت بود قدسی دوش و طرف گوهری	واکشید از لب حدیثی را که دل در بر نداشت
از پریشانی اگر حاصل شود کامم رواست	در خم زلفت دلم را شانه محراب دعاست
گرچه دست کوتهم بیگانه است از گرد شاخ	همتی دارم که با سرو بلندت آشناست